

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

بیت

خرداد June

چهارشنبه

18

مقاله فالسی و سیرای
 در علم قانون تهران
 در سوابق و سیرات
 که در سوابق و سیرات
 در سوابق و سیرات
 در سوابق و سیرات

اپیدم‌های شه‌عری ۲
میراد فرهاد پور

ایده‌های شعری ۲
مراد فرهادپور

فهرست

1	مقدمه
3	زخم بستر
6	تدفین
10	کار
12	یاد، یادِ مردگان
14	خط آفتاب
16	هدیه
18	آواری از کف یا نبودن
20	مسایا
22	هملت
25	پایتخت
27	خمیازه
29	می آییم
32	کافیست

34	موزه
37	سایه
39	آوارگان سرزمین خیال
43	باله‌ها
45	استعارهٔ جهان
47	شاید که باد
49	چنین نبود
51	آسمان
52	سفر
54	آن روز که سال‌ها را به گور می‌سپاری
56	خندق
58	سالی از درد، سالی از ملال
60	رباعی
63	نقطه
68	ستارهٔ سرگردان
70	کوهستان جادویی
72	نسیم تابستان
73	شعر دیگری
74	شعر منثور
76	خاطرات پنهان
78	کمی بالاتر از ابرها
81	شهر در شب
83	در لندن خواهم مُرد
58	شبح
87	وقتی که باد نمی‌آید... (ضمیمه 1)
89	... فونکسیون‌های نه‌گانهٔ آلی... (ضمیمه 2)

Sunset	93
Inner life	94
Insects	95
Distant Mountains	96
Intimate truths	97
Two	98
Alive	100
Solitary walk in Rue de Victoire	101
Everything shall be the same	103
Imitation of J.C	105
Burning Hairs	107
Ours times	109
One Stays	111
Autumnal perceptions (1)	113
Autumnal perceptions (2)	115
Who are you?	117
Inner Darkness	119
Home	121
Why should we change	123
Pine	125
Why so close	126
As my dreams	128
Calm	129
Lamentations	130
Tow poems	132

مقدمه

قطعاتی که در این فایل جدید گرد آمده‌اند (البته به جز نوشته‌های انگلیسی که به آخر فایل ضمیمه شده‌اند) بر دو گروه‌اند: شمار معدودی از شعرها که به‌واقع پس از تنظیم فایل اول نوشته شده‌اند و باقی قطعات که به دلایل گوناگون در فایل اول نیامده‌اند. تا آنجا که به گروه دوم مربوط می‌شود "کشف" این قطعات محصول کاوشی پروستی در زمانی به‌راستی گم شده است.

محرک و مشوق اصلی این کاوش دوستم تایماز افسری است که تایپ، ویرایش شعرها و در کل تنظیم فایل نیز حاصل تلاش و پافشاری او بوده است. در واقع به اصرار او بود که همه این قطعات یافت شده از میان انبوه دفاتر و یادداشت‌ها و کاغذهای خاک‌گرفته بی‌هیچ دستکاری و گزینشی در این فایل گنجانده شد.

جداکردن شعرها از میان انبوه نوشته‌های ناتمام فلسفی و ادبی و سیاسی و... به فارسی و انگلیسی خود نیازمند ساعت‌ها و ررفتن با کاغذهای پاره‌پاره و خاک خوردن بود - هرچند که این غور در گذشته تمام شده و در نتیجه مصون از گنبدگی زمان حال و حیات زنده، خود تجربه‌ای بس موسیقیایی/ فلسفی در رقصیدن با زمان و زمانمندی بود.

همان طور که در مقدمه قبلی گفته شد این شعرها طی تقریباً چهار دهه گذشته نوشته شده‌اند و توضیحات مربوط به شرایط تاریخی و ادبی نگارش آن‌ها (و همچنین ارزیابی نسبت این اشعار با برخی ابعاد وضعیت شعر معاصر) نیز در همان مقدمه آمده است و براساس همان دلایل قبلاً ذکر شده این بار نیز از منظم‌ساختن گاهشمارانه اشعار، که تاریخ نوشتن خیلی از آن‌ها غیرقطعی و حدسی است خودداری شد. نقاشی و طراحی هر دو تصویری که هر دو قسمت فارسی و انگلیسی را قاب می‌گیرند به‌عهده دوستم سارا دهقان بوده است که همین‌جا از او تشکر و قدردانی می‌کنم.

مایلم گذشته از تایماز که این پرتاب تیر شعر دیروز به درون ظلمات امروز را مدیون اویم، کل این فایل را به رخدادهای دوستان و دوستان رخدادهای هرکجا هنوز برپا هستند تقدیم کنم.

م.ف 1395

زخم بستر

نه قلب، نه جان، نه جوارح

گل‌های سرخ همیشه بر پوست می‌شکفند

با جوانه‌های ترد و تازه‌شان

هرجا که فراق به پایان رسد

در تمامی نقاط تماس.

با گلبرگ‌های سرخ و خال‌های سیاه

و عطری که هوا را از درد پر می‌کند؛

بر پشت، بردست‌ها و پاها می‌رویند

حتی در گودی مفصل زانوان

یا جایی میان پهلو و کشاله‌ی ران.

می‌گویند نامشان

زخم بستر است

اما من خود به چشم خویشتن دیدم

جوانه‌زدنشان را بر پیشانی آنان که

هر شب از تب تنهایی

می‌گریختند

بر سینه و لب‌ها و گونه‌های عشاق

و بر سرانگشتان دستی که

موهای مرا

نوازش می کرد

هرجا که فراق به پایان می رسید

در تمامی نقاط تماس

میان آدمها.

1381

تدفین

تنی که امروز به خاکش می‌سپاری

به حکم قانون زندگان

همان مرده‌ای نیست که برایش گریه می‌کنی

به خاکش می‌سپاری

تا این تگه‌ی کوچک واقعیت

دور از دست‌های امروز

جایی در آغوش گرم دیروز یا فردا

پنهان شود

تنی که امروز به خاکش می‌سپاری

پدرت نیست

مادرت نیست

خواهرت نیست

پسرت نیست

تنی که امروز به خاکش می‌سپاری

کسی نیست که برایش گریه می‌کنی

زیر بار سنگ‌ها له می‌شوند

همه آن زخم‌هایی که بارها شسته بودی

به دور از جانورانی که گوشت و پوست را می‌جوند

و چشمان سبز را

به انگورهای له شده بدل می‌کنند

نه تنی که به خاکش می‌سپاری

و نه خاکی که بر او می‌ریزی

از آن تو نیست

سهم تو یادهایی است که در قاب‌های کهنه

زرد می‌شوند

سهم تو

فراموشی است

سهم تو

ادامه زندگی است.

اما این‌ها همگی خیال‌های من و توست

واقعیت همیشه همان تنی است

که به خاکش می‌سپاری

تنی که به حکم قانون زندگان

به گریه بدل خواهد شد.

کار

نه از ما کاری ساخته نیست

نه از قابیل که سنگ را از دل خویش فرو می افکند

نه از هابیل که مزد نیکی اش را انتظار می کشد-

در برابر محراب

آن جا که یگانه قربانی معصوم ماجرا

می سوزد و دود می شود.

نه از سنگ که می خواست بادی شود

وزان به دور از قتلگاه،

و نه از باد که می‌خواست حفاظی شود از سنگ

نه از درختان و جانوران و خاک بی‌زبان.

نه از ما هیچ کاری ساخته نیست

جز گریستن، نگریستن، گریستن.

1381

یاد، یادِ مُردگان

ته ماندهٔ زمان را سرکشید

استکان را به در

نه

به دیوار کوبید

آسمان دوپاره شد

در و دیوار دوزخ شکاف خورد

"لعنت بر این زندگان"

نوش نوش

یاد یاد

تہماندہ زمان

از دست رفتگان

افتادگان

یاد یادِ مردگان

1392-3

خط آفتاب

سنگینی نوایش انبان خاطره مرا له کرد

سنگفرش کنار رود

با چشمان صیقلی اش

گام‌های مرا می‌خواند

می‌خواند و می‌نوشت

برای من، برای تو، برای او که

یکسره با سازش

دیگ غلیظ زمان را هم می‌زند.

ای خط آفتاب بر سایه‌سار درخت

چیزی از ما باقی خواهد ماند؟

قایق با موج‌ها تکان می‌خورد

درخت با باد

و کودک با شادی.

من اما باز در انتظار شعرهای توام

که با نوای او هنوز در خمارِ خاطره خوابیده‌ای.

هدیه

چه کسی می‌داند مرز درد و مرگ کجاست

مرز "این" و "او"

گیجی و هوشیاری

ردّ خون سرخی که بر زمین می‌چکد

تنها دستانی انباشته از گناه می‌توانند

آرامش را به آن چشمان ملتمس باز هدیه کنند

شکنجه‌گران اما تا ابد

محکوم به بی گناهی اند

1381

آواری از کف یا نبودن

روزی ته خواهی کشید

ای جان

روزی ناگاه دستی زیر آب را خواهد کشید

و آنگاه تنها صدای چرخشی است

و گردابی از تو

بر تو

در تو

و خواهی چرخید

تا واپسین ماندهات را
بر دیواره سپید ناباوری بر جای گذاری
روزی آنگاه که خود را در اوج موج پنداری
ناگاه آوار خواهی شد
آواری از کف یا نبودن
و خواهند خندید مرغان ساحل بر اوج حقیر موج
آری ای جان آواره
و پس آن گاه
رویش دانه‌ها و استواری درختان است در من
و آبشار خنده‌ی مرغان
بر جان‌های آواره که آوار می‌شوند
آواری از کف یا نبودن.

تاریخ: یکی از سال‌های اوایل دهه‌ی شصت

مسایا

هنگام که آن خفته

با نگاه و لمس مضاعف عشق و مرگ

بیدار گردد

دیگر حتی از شعر هم کاری ساخته نیست.

برگ‌های خشکیده بی صدا فرو می‌افتند.

همه‌گان چهره‌اش را دیده‌اند

اما هنوز هیچ‌کس

صدای مرگ را نشنیده است.

و صدای عشق را

که خود همان مرگ است.

خواهران سرخ و سیاه اشتیاقی بی کلام.

هنگام که همه چیز

در ابر نرم لذت فرو غلتد،

هیچ چیز صلابت پر تشویش سکوت را نخواهد شکست،

مگر نجوای نیایش تنهای او

در سایه روشن زیتون زار.

هملت

همه چیز آماده است:

قلم، کاغذهای سپید، بسته سیگار و

موسیقی متن.

من زهر روزانه‌ام را نوشیده‌ام

خشم زبان بسته با پای خویش به قربانگاه می آید.

آری انتخاب ساده دشواری است:

زندگی یا نوشتن.

شاخه‌های سبز پر بار در باغ

یا آفتاب بر ستون‌های شکسته.

حضور کامل و فرآر عشق

یا ردپای گریه‌های تفکر بر خاک.

می‌دانم روزهایم می‌گذرند

خالی از چهره و نام

و تنها کارهایم باقی است.

بر من خرده مگیر

ای شاعر باستانی هلاس،

از آن چه زمانی به تمامی ازان تو بود

تنها تگه‌هایی بر جای مانده است

در این جام شکسته

دیگر حتی آب نیز نمی‌توان نوشید.

اینک تیغ از نیام بر می کشم

و سر از تنش جدا می کنم.

خونش هدیه‌ی زمین باد

گوشت و پوستش قربانی خدایان،

از استخوان‌هایش من خود قلم‌ها خواهم ساخت

تا پیکر زمان زنده را بتراشند

و در شکل مرگ جاودانه‌اش کنند.

آری همه‌چیز آماده است،

من زهر روزانه‌ام را نوشیده‌ام.

دستی قلم را بر می‌دارد و می‌نویسد:

"انتخاب ساده‌ی دشواری است:

زندگی یا نوشتن."

پایتخت

همچون شعاع مضاعفی از ظلمت

نازل شدند عقابان سنگی سرنوشت

در کابوسی از غبار و خاکستر.

راویان حدیث شاهان:

دروغ و قحط سال

دروغ از پس قحط سال

خورشید از پس سرطان

و ماه از پس کژدم.

نگاه کن، به پایین، به آسمان،

به کهکشان ستارگان دوزخ،

نگاه کن به تخت به پایین،

به پایتخت.

شطی از آتش

بر شطی از آهن

بر شطی از قیر.

خمیازه

نه آفتابی

نه آسمان صافی،

سپیدی ابر

ملحفهٔ چرکمردی است بر فراز سرمان.

در افق‌های بیمار خیره می‌شویم

با موپه‌های نحس ساعتی

که زمان را اندازه می‌گیرد،

و مرا و تو را که در آنیم

و عشق را

و زمستان را.

کلمات کش می آیند

آسمان چرک و چرک تر می شود

ابدیت

با خمیازه ای

زمان را فرو می بلعد.

می آییم

می آییم

می ایستیم

می چرخیم، به چپ

یا راست

به جایی می رویم که دیگران از آن می آیند،

تگه‌های شهوت و روح

در ارابه‌های آهن و زنگار.

به راه می‌افتیم

در هماهنگی کامل آشوب و

تخریب منظم نظم.

از گذشته

از حال

و از آینده که خود همین حال است.

با گدازه‌های درونمان شهر را آذین می‌بندیم

و بر دیوارها می‌خوانیم

سرنوشت و نام‌های مقدس‌مان را،

و باز هم چون موج و غبار و دود

خسته و خموش

در همه‌ی همه‌گان گم می‌شویم

اینک همه‌چیز در ماست

چراغ‌ها و فرشته‌گان در ماست

سرمستی حیات

حتی خود خدا در ماست

و ما در دوزخیم.

کافیست

گویی آنجاست

گویی تنها کافیست با همین پاها

از فراز همین شیب به سویش رفت

ساده است

بودن و دیدن و خواستن

یا که با اشارت لبخندی

گامی چند برداشتن

یا حتی به ندای گنگ شبجی در شب

دشنه را فرو بردن

ساده است

شاید حتی کافیست

بودن و دیدن و کشتن

اما چشمان تو بر نگاهت خیره می ماند

و گامها و دشنه های بی انتهاست

و دیگر آنجا نیست

گویی که هرگز نبوده است

موزه

بنای عجیبی است

با تالارهای سخت سنگی

سقفهای بلند

و کفی از آیینه‌های سیاه.

با درهایی همیشه باز

که قرن ششم را از قرن هفتم جدا می‌کند

و راهروهایی دراز

که قبل از اسلام را به بعد از آن می‌رساند.

در پس تابوت‌های شیشه‌ای

سگه‌هایی است که دیگر نمی‌خرند

بلکه خریده می‌شوند

و شمشیرهایی که رعبی در دل نمی‌افکنند

که تنها موجب کنجکاوی‌اند

و جام‌های سیاه سیمین

که تا ابد برای شراب جوشان آه می‌کشند.

اما در این دژ باستانی

در لابه‌لای سطور دفترچه‌ راهنما

در هیبت موقر نگهبانان

و در گام‌های مهیب و مردّد تماشاگران

چیزی است که مشکوک است.

گویی کسی به زمزمه می‌گوید:

بنای این گورستان نیز بر ترس است

بر ترس.

1388

سایه

رسید

به پایان راهش رسید

و دید

کز پل دیگر نشانی نیست.

او ماند و آن پرتگاه و

راهی

که می پیچید و می رفت.

ایستاد

به انتظار ایستاد.

خورشید از فراز سرش گذشت.

چرخید نقش مضاعف اشیاء بر خاک.

به پایان روز

با آخرین شعاع نور

سایه‌اش جهید.

چیزی بلند و باریک

از فراز مفاک گذشت

و گم شد

درون شبی تاریک.

آوارگان سرزمین خیال

1

خدایا چگونه می توان باور نکرد

در این عجیب ترین بودن

که خود شاید به پیچیدگی شعر است

آن چه هست و آن چه بر زبان می آید

تنها در خیال می گنجد.

ما همگی شاعرانیم

آوارگان سرزمین خیال.

کسی ما را خواهد سرود
دست‌ها و پاهایمان را خواهد سرود
و دهان‌های بازمان را
که آکنده از گوشت و خون زمان است.

2

هم آنچنان که زمان مرده تقدیس می‌کند
و ذهن که جز خاطره نیست
اندوه معنا می‌پراکند،
می‌توان دید
در پس شاخه‌های کاج
انبساط آسمانی را
که خود انبساط زمان است و
انبساط روح

در لمحهای از تناقض و خیال

3

اینک زمان پوسیدن زمان است.

دمل‌های زراندود زوال آماس می‌کنند

بیایید برادران

عصر نزاع فقر و ثروت به پایان رسیده است،

ما همگی نوکیسه‌گانیم

سرخوش از عطر مطعفن ثعلب‌ها.

آی همشهری کجا؟

بازار خودفروشی از همه سوست

من در این دکه شعر می‌فروشم:

چیزی برای شنیدن

چیزی برای گفتن

کمی از وقت را کشتن.

آن سو ترک هم کسی مرگ می فروشد

همراه با اصالت هستی

مزین به عشق و سرمستی

باله‌ها

می‌چرخند

در جهانی از شیشه و آب

دو لگهٔ سرخ

در انحنای بودن.

همه‌چیز دایره است و دور و دَوَران.

هوا و غذا یکی است

بالا و پایین، بیداری و خواب،

حرکت و سکون.

نه دست و پایی برای دست و پا زدن

نه بالی برای پریدن

تنها باله‌هایی برای رقصیدن

باله‌هایی برای چرخیدن.

استعارهٔ جهان

استعارهٔ جهان بی‌ربط است.

لغزش آرام چک‌های عرق.

خصومت گنگ آفتاب.

در پس این فقر

این پیراهن خیس و این سایهٔ مجروح،

جهان دیگری که نیست.

کدامین خیال ما را به خود بدل می کند

در ورای این آفتابی

که سایه ها را به گذشته رانده است؟

خاطره گرما ذره ذره

در تن عالم

رسوب می کند.

شاید که باد

از خواب جستم

شنیدم کسی می‌گفت،

اما نه،

صدایی نبود،

شاید که باد بود

بادی که از گذشته می‌وزد

طوفانی از گاه و از کلمات

"کودکی از یادرفته..."

جوانی بی حاصل

...نزدیکی مرگ."

نزدیک، دور، دورتر

تا آن دورترین فریاد

که مرا از مادرم جدا ساخت

و همراه با صدای باد

در تمامی جهان پیچید.

چنین نبود

و لعنت آسمان بر او بود

آن روز که زاده شد

آن روز که زیست

و آن روز که بمرد.

آنان که از پس او ماندند

به نجوا گفتند:

خدایش بیامرزد. سریع و بی درد مُرد.

صدایی گفت:

چنین نبود

هرگز چنین نبود.

آسمان

از یاد برده بودمت

ای صافِ ساده‌ روشن.

سر بلند کردم

و مهربانی آبیّت دگر باره بر دلم نشست

گفته بودند: "هرجا که روی همین رنگ است."

هیّهات کین زمان

یکرنگیت

یگانه تسلای این خسته است.

سفر

آسمان با کلاغ‌ها آشتی می‌کند.

و ما بال‌های خاکستری‌مان را می‌گشاییم.

نگاه‌های سربی،

سوار بر باد،

به فاصله‌های دور می‌روند.

بر فراز درخت و سنگ

زمان رسانه‌ای ابری است.

خطوط شکسته‌ی پرندگان

چونان نشانه‌های مبهم خدا
در افق‌های سیال گم می‌شوند.
فصل‌های زمین بی‌انتهاست.
و ما تنها
از فصلی به فصلی
سفر می‌کنیم.

آن روز که سال‌ها را به گور می‌سپاری

به یاد آر،

آن روز که سال‌ها را به گور می‌سپاری.

دو زخ‌هایت کوچک و کوچک‌تر می‌شوند.

روزی سرانجام تمامی دوزخ در تو می‌گنجد.

سازهای صلح.

سازهای سعادت.

و باد تو را خواهد برد

و مرا

و این درختان را

که از میان سنگ روئیده‌اند.

سایه‌های ابری خیس

آن روز که سال‌ها را به گور می‌سپاری.

خندق

زندگیم دورترین فاصله‌هاست

و دست‌انم به هیچ‌چیز نمی‌رسد.

امروز نیز مثل همیشه

تو را نظاره می‌کنم

تو را و جهان را و درختان را.

با ریسمانی از کلمات

از فراز خندقی

که درد و غرور من است.

آه ای ابرهای سپید

ای ماهیان سایه‌گون

که می‌چرخید در این نهر مدوّر ساکن

عمری را به نظاره ایستادن

و دست نیازیدن

در آغوش بادی که در آغوشش نمی‌توان گرفت

و لمس گرم آفتابی که تو را می‌نماید

تو را و جهان را و درختان را.

و من چونان همیشه با خود می‌گویم:

می‌بینم پس هستم.

سالی از درد، سالی از ملال

تقدیم به ف.خ، احمد، مهدی، ج. حمیدی، خ.جهان پناه، حسین فری، ملا علی، مهدی نونوا، مرتضی و
باقی همخرجان

سالی از سیم و آهن و دیوار

سالی از جغد و بوتیمار

سالی از بغض خلوت مردان

سالی از صبر در زندان

خود چه گویند واژه‌هایی چنین کوتاه

خود چه گویند: روز، سال، ماه

واژه‌ها اندک و پریشانند
آن زمان سخت و اینک آسانند

هم برفت و نماند آن دیسال
گر خود از درد بود یا ز ملال

آن چه مانده‌ست بغض خلوت ماست
تُف بر این زندگی که قسمت ماست

به یاد چهار پنج ماه زندان در پل رومی، قصر و رجایی شهر

بهار 1370

رباعی

آری خواهند گذشت،

روزهای پس از مرگم را می‌گوییم،

روزها، هفته‌ها، ماه‌ها

و سپس سال‌ها.

سبزه‌ها خواهند روید

و من -چنانچه می‌گویند-

تجزیه خواهم شد.

(آه، عُمر شعرهایت نیکوست

ولی سوال‌هایت بیهوده است

بیهوده و بی‌ربط.)

آری خواهند گذشت،

سال‌های پس از مرگم را می‌گویم.

و سالی از سال‌ها کسی -تو یا دیگری-

در حالی که راه می‌رود، ظرف می‌شوید

یا کتاب می‌خواند

نام مرا بر زبان خواهد راند

و یاد مرا زنده خواهد کرد

به تأمل در باب مرگ خواهد نشست

و سوال‌هایی خواهد پرسید

جملگی بیهوده و بی‌ربط

(و تو خوب می‌دانی عُمر،

شاید حتی شعری هم بسراید.)

باری این‌همه خواهد گذشت.

تو اَمّا

مردگان را به‌خاطر بسپار

مرگ از یاد نرفتنی است.

دی 1374

نقطه

هنوز جهانی نیست

خلقتی ناتمام

جمله‌ای بدون فعل

و شاید خالقی ... شاید

زاینده‌ای نازا

جانوری سترون

شاعری بدون شعر

اکنون

این

آن

همه چیز ناکامل

از جهان

تا من

تا جهان من

که هنوز نیست با آن که هست

و خواهد بود

جرّ خورده

از میان

بی هیچ نقطه‌ای

جز خون

خون زنان نازا

خون دشنه‌های سترون

خون صلیب‌های بدون رستاخیز

که هنوز شاید ... شاید

در انتظار نقطه‌اند

که در انتظار فعل است

که در انتظار فاعل است

که هنوز ... شاید

در کار خلق خلقت خالق خویش

... و شاید نام آن اژدهایی که دم خود را به دندان گرفت

چرخ نیست

چرخِ درون چرخ نیست

جهانی است که هنوز نیست

ناتمام ... بی‌آغاز

ناکامل ... بی‌سر و بی‌ته

بی سروته

شعری در جستجوی شاعر خویش

در جستجوی من

که هنوز نیستم

که هنوز نمی‌گویم

در آنجا که هستم و می‌گویم در آنجا که نیستم

جرّ خورده ... شاید ... در فکر

در شعر

در گذشته

در گذشت از گذشته

... شاید هیچ کس نیست که بداند

آینده چگونه خواهد شکست

در آینده‌ای که اکنون شکست

فقط با یک شعر

یک جهان

یک فصل ... یک خالق ... یا شاید ...

فقط با یک نقطه.

1394

ستاره سرگردان

ستاره سرگردان

جرقه روشنایی در تالارهای تیره کیهان.

بازت نمی بینم.

هنگامی که تو باز آیی

سرگردانی من پایان گرفته است.

هنگامی که تو باز آیی، یکبار بودن من، تنها یکبار بودن من

دیگر بسیار نخواهد بود.

بر مدار جاودانیات به گرد کوکبی که هیچش نمی بینی.

زورق نقره‌ای تو در سکوت فضاهاى بی‌انتها،

آهسته می‌لغزد

بر سراسر راه شیری، شیارهای سپیدی که تو برجای می‌گذاری،

ستاره‌ سرگردان

بازت نمی‌بینم.

1985

کوهستان جادویی

آه ای خدایان سپید سنگی

شوق بی پایان به نامتناهی در شماس

قله‌های خود را نشانه رفته‌اید

به خود رسیدن و از خود درگذشتن

هان! نامتناهی نیست مگر شما و شوق بلندتان

پس پرده‌های ابر، عظمتِ خوفناک‌تان رازی است.

تن سپیدتان را چگونه می‌توان در آغوش گرفت؟

در هذیان تب‌آلود روح، تن رنجور را

به میعادگاه کدام عشق فرا می خوانید؟

خاموش و ایستاده در نجوای حضوری ابدی

موسیقی روح در کوهستان جادو.

1986

نسیم تابستان

به سراغ هیچ کس نخواهم رفت

خود را در انبوه مردمان سرگشته گم می کنم

با جیب‌ها و دست‌های انباشته از کتاب

با پیراهن‌های چرک

دستمالی سرخ و کلاهی سیاه

در میان زباله‌های سنگی راه می‌روم

و همه اشعار را از خاطر می‌زدایم

پسرکی تنها از برای مادرش می‌گرید

و نسیم تابستان هنوز هم سرد است.

شعر دیگری*

خسته از ملال تیره‌گون بیمارستان و رایحه‌ای کهنه

که برمی‌خیزد، در سپیدی مبتذل پرده‌ها

به‌سوی صلیب پهناوری فرسوده از دیوار برهنه

مرد محتضر به زیرکی پشت کهن خویش را راست می‌کند

خود را می‌کشاند، نه‌چندان از برای گرم کردن زوال خویش

که به قصد روئت آفتاب بر سنگ‌ها

*این چند سطر بدون عنوان در میان دست‌نوشته‌های باقی قطعات پیدا شد و این احتمال وجود دارد که ترجمه‌ی بخشی از شعر شاعری دیگر باشد. نه خاطره و نه جستجو در میان کتاب‌های شعر هیچ‌کدام پاسخ سراسری فراهم نیاوردند. از این‌رو برای این شعر که معلوم نیست از آن کیست عنوانی مبهم برگزیدم.

شعر منشور

اینک ساعت سکوت صبح است

ساعت خروش درد به زمان / ساعت جمع کردن تگه‌ها / هم‌چون کسی که اتاقش
را جمع می‌کند یا / بهتر، کسی که تگه‌های کوزه را / با لبه‌های پریده، سوراخ‌ها و
ترک‌ها / و قله‌های گم‌شده در تاریکی تن‌ما.

(بدون گذشته هیچ‌کس آینده‌ای نخواهد داشت / می‌دانم حقیقت روشن
مسخره‌ای است / و برای همین است که باید بنویسم / از دل زمانی که هنوز
نیست).

روزی که آن‌را برای نخستین بار انداختی / با لبه‌ی پریده‌اش، سوراخ‌ها و
ترک‌هایش / وقتی که حنجره‌ات پاره شد و سینه‌ات ترکید / و تو با جیغی بلند

سال‌ها پس از زاده شدن به دنیا آمدی / همان روز که با دست‌های کوچک خم
شدی / و تازه فهمیدی چرا سگ‌ها و گرگ‌ها گذشته‌ای ندارند.
(صدای کلاغ‌ها به گوش می‌رسد / چیز زیادی از سکوت صبح نمانده است).

خاطرات پنهان

آه خاطرات پنهان!

بس به دور از راه‌های پیچ در پیچ همه آن دیگر یادهايم

رنج فراموشی سرد

اندیشه‌ای که شب‌هنگام

به نامنتظر باز در می‌رسد

شگفت هم‌چون گل سرخی در صحرا

شگفت هم‌چون ستاره‌ای تابان در نیمروز

تار و پود همه آن چه

زیستن‌اش ارزنده‌ترین است.

کمی بالاتر از ابرها

کمی بالاتر از ابرها، فرشتگان آواز جاودانی خود را می‌خوانند

طنین صدایشان در فضای اثیری ناب شفافیتی بلورین دارد

بر چهره‌هایشان لبخندی که از دانشی ژرف و آرام حکایت می‌کند

نظم هوش‌ربای کلامشان چنان کامل و زیبا که هیچ‌گاه

نمی‌توان فهمید چه می‌گویند

امواج موسیقی‌شان در وحدتی مجرد هم‌چون کواکب آسمانی

بر مداری جاودانی، گرد مرکزی ناپیدا می‌چرخند.

او گفت: فرشتگان هرگز دعا نمی‌کنند.

کمی بالاتر از ابرها، بر برف‌های ابدی قله‌های اساطیری

ردپای هیچ جانوری دیده نمی‌شود

رقص همیشگی فرشتگان بی هیچ جنبش آشکاری

موزون و بی‌وقفه ادامه می‌یابد

بدن‌های برهنه و شفافشان، ستون‌هایی از نور طلایی رنگ

در تالاری با سقف لاجورد

و بر گردن‌هایشان آویزهایی از ستارگان

در حرکات سبک و نرمشان هیچ نشانی از خستگی نیست

شقیقه‌ها و پیشانی‌های اثیری‌شان هیچ‌گاه

از شرم، وسوسه، جنون، هیجان و اضطراب خیس نمی‌شود.

او گفت: فرشتگان هرگز دعا نمی‌کنند.

کمی بالاتر از ابرها، سکوتی سرشار از حضوری قدسی

بر همه جا مستولی است

صدای ضجه‌ی هیچ جانوری به گوش نمی‌رسد

فرشتگان در سکوتی ابدی لبخند می‌زنند

و نگاه‌های سرد و آبی‌شان از هر ملالی تهی است.

او گفت: فرشتگان هرگز دعا نمی‌کنند.

و چهره‌اش به نشانی از تهوع درهم پیچید.

شاید هنوز طعم تلخ آخرین جرعه سرکه را در دهان داشت.

دی‌ماه 1363

شهر در شب

در خیابان تاریک جسد دارآویخته تاب می خورد.

بر سطح سنگفرش خیس دو گوی سپید می لغزند

آه چشمانی که هنوز طالب دیدن خویش اند.

بر توده‌های مزبله بارانی سبز و تیره می بارد.

جلبک‌ها و خزه‌ها به بیرون می خزند

از شکاف‌ها، از پنجره‌ها، از گوش‌ها و کاسه‌های تهی چشمان

از زیر بغل‌های متعفن عابران.

آه پیراهن‌های خیس چسبناک

کدام کوچه به میدان گاه شهر می‌رسد؟

بر بسترهای داغ و لزج

انبوه جانوران آبی آرام می‌خزند

و تالاب سبز فسفری‌شان خواب زنان برهنه را آشفته می‌کند.

صلیب‌های فلزی براق

آهسته آب می‌شوند.

و در آن سوی خیابان چراغی قرمز

چون فاحشه‌ی پیری چشمک می‌زند.

از فراز پل ارواح پریشان قاتلان به پایین می‌نگرند.

مارس 1985

در لندن خواهم مُرد

در لندن خواهم مرد

بر پیشانی‌ام شبنم‌های خاکستری

نیمکت، خیس و برهنه خواهد بود

زیر آسمان خالی خاکستری

در آن‌جا نام شما را یک‌یک یاد خواهم کرد

و چهره‌های خاکستری‌تان را

پاییز خواهد بود

پیرزنی با زنبیل‌اش از کنارم خواهد گذشت

موهایش همه خاکستری

از او خواهم پرسید:

خانم در زنبیل تان چه دارید؟

و او خواهد گفت: بلی روز خوبی است، خوب

پاییز خواهد بود

من خواهم لرزید

این لحظه را به خاطر خواهم آورد

و خواهم خندید

بر پیشانی ام غباری خاکستری آهسته می نشیند.

مهر 1364

با الهام از سزار وایه خو

شبح

این شب، شبح سپید ماه
در آسمانی آکنده از یأس
و احتضار طولانی خاطرات
انبوه سایه‌های بی‌نام همهمه می‌کنند
و زمان به زیر تمنایی گنگ
خم می‌شود.

دوشعر ضہیہ

وقتی که باد نمی آید...

صبح که شد فهمیدم

باد نمی آید

می رود،

از شهر،

از اتاق،

از دهان خشک من،

از اینجا،

از همه جا.

نمی آید،

می رود

به جایی که خدا هم در خیالش خلق نکرده است.

با موهای من بازی می کند

تا که باشد،

با آنکه نیست.

می رود

و همه چیز را با خود می برد.

اکنون بدون در و دیوار و دنیا

من با این تن پسمانده ام چه کنم.

... فونکسیون‌های نه‌گانهٔ آلی ...

تنها با دو چشم

گریستن

نه

نگریستن.

نگریستن به گریستن

به نگریستن

یا شاید

نگریستن به گریستن

به

نَگْرِیَسْتَن

حَتّی گْرِیَسْتَن به گْرِیَسْتَن

به

نَگْرِیَسْتَن

و

نَگْرِیَسْتَن به نَگْرِیَسْتَن

یا

نَگْرِیَسْتَن به نَگْرِیَسْتَن

و شاید حَتّی

گْرِیَسْتَن به نَگْرِیَسْتَن.

شیراز

فرورداد June

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱

Poetical Ideas 2

Morag Farhadpour

فرورداد June

شیراز

Poetical Ideas 2
Morad Farhadpour

Sunset

Oh golden clouds of many shapes,
Stretching over the inverted ocean,
Slaughtered bodies of ancient gods,
Never becoming whole again.

Eyes that see and wonder at the beauty
So freely given to all, but the blinds.
Oblivion drinks our crimson blood
Yet the end, not so tragic after all,
Comes with an imperceptible fading.
Only grey endures itself.

1998

Inner life

Many faces that share the same features

At time one stands and makes a great deal of noise.

Others stop muttering and dissolve

Into chairs and heavy curtains of many folds

Outside a sun is perpetually setting

And the world silently evolves into itself

Through an open window shadows

Come and go uneasily

Birds that cannot suffer to fly.

1998

Insects

Oh great gift of madness strike me hard

Let all trees in all forests fall

And the hallow earth sound like a savage drum.

Many roots, many branches grow, in this rotten soil.

Insects live on their sticky leaves

But their poison never kills.

Evil creatures of an evil God.

1998

Distant Mountains

Distant mountains that come into existence

Always with a pain in so near a heart

Strong infinities rising to the absolute

Blinding horror of eternal whites

And the deep urge to oblivion that burns

Pale faces with snow-cold intensity.

1998

Intimate truths

Intimate truths are always physical.

The soul speaks

Through drops of salty moisture.

Oh the chemistry of the eyes.

Two

Oh the dreams that can't be felt

So full of God and his angels. Save me my lord

The mountain is too high and

My feet are bleeding

In every horizon there is a mountain

In every mountain there is a voice

In every voice there is a music

In every music there is death

There is no private world as there is no private language. Only an inner way of living in the only real world. Reconciliation of the general and the individual comes through responsibility and suffering. Let us shine in the darkness however dim the light. To be invisible and blind.

1986

Alive

Cold, consciousness, and crystal

into hell amid

facts, fears and feelings

time burning through

nerves, riddles and nights

traffic lights unburden

sense, sorrows and sounds

silent crows anticipate

dread, doom and death.

Solitary walk in Rue de Victoire

No one can be anonymous in hell,
With eyes that anxiously seek
Familiar faces of total strangers.
Heavy souls, spitting rhythmically pass
By the closed banks
Clean, white and empty
As empty as the sea
As empty as his hands
When they asked him for miracles.
Bright lights piss into darkness

Red winds, black winds

There goes a pusher

One by one immortal flies

Surrender to doubt.

Everything shall be the same

Everything shall be the same

Only you change and see

With your changing eyes

Countless futures that are

Same as before, same as today

Which is the sixth anniversary of your sister's marriage

or perhaps the independence day.

It's you

Pushing up the selfsame rock that falls

As the day falls into the night

As the words fall from your lovers open mouth

As the universe falls from grace.

Imitation of J.C

O my soul, you do not know

Greek, Latin, or French

Bright bones lying in dust

Keep quite under the indifferent sun

Take your time of indecisions

Hesitating between the rock and the wind

Between your Birth

That was a matter of chance

And your choice

That is a matter of your birth.

The ship that took him over the sea

Was it wooden? Was it large?

Do the winds whisper old tales

Always to all the sails?

Burning Hairs

I do not mind,

I do not mind at all,

If the weather doesn't change

Or if the words twist and turn

Like burning hair in silent agony.

Let the mankind suffer its unreal pain.

A yellow moon offers no distraction

from the sickening song of the tribe.

Each moment of time poses a question

And what is usually called soul

Fails to cover the perplexity

Like a worn- out garment.

Beside the black monuments of burning flesh

Stands the figure of poetry ,

Unknown even to himself

Silently reflecting on the utility of the muses.

Ours times

At times my cries remain unheard

Even by me.

Bird and rock meet on the plane

The ghostly world of the named

A host of black bees breaks

White continuums, stripped

By almost straight lines.

Still, sounds are devouring senses

The prolonged hesitation was after all

Only a disguised toothache

Something is screaming in the hollow rock:

There is nothing terrible about it.

1985

One Stays

One goes

One stays

Slowly tasting the absence

A missing face that could have never been.

Into the dusk, memories descend

Sacred and sad

One hears the sounds

Pointing to the silent ones

And waits for the time

That shall have to be lost,

Lost, Dead, Meaningful

1985

Autumnal perceptions (1)

Trees, almost bare and shapely
In the background the milky sky
Perhaps not so white
When seen under the civilized lights.

Elemental forms,
All bright, fragrant, existing.
And the gentle rain
Consoling and sad
Primordial

Wintry clothes, brown, black and again brown

Bearers of intimacy, interpreting the autumnal wind

Folding, curving, turning

Yet always covering

Oh the pure joy of walking,

Always in the company or alone.

1985

Autumnal perceptions (2)

You walk through the dry leaves

As through your memories

All shining and colorful

Yet always with a shade of yellow

As your memories are.

You like the wind softly playing with your hair.

It has the feeling of an almost maternal care.

Still unborn or dead we accept the rain

On our faces and shall blink no more

For Autumn is the smile of death.

1985

Who are you?

Who are you?

you who make everything seem so strange.

And is really everything so strange?

A sun behind the clouds mystifies the shadows.

When a fleeting moment of shivering

Reveals the solitude of a dead God.

Is it you, my nameless self ?

Smiling at the tension of the soul and the body,

Making heavenly music out of the cold pain,

Who by fear and love wrought this chain.

You the source of all anxiety.

Sitting cheerfully in your tranquility.

Tell me why, why do you make everything seem so
strange?

And is really everything so strange?

When the cold beauty of the stars,

brings you poetry from nothingness,

Though living, remember your death,

And may you have the bless

But who are you? You who make everything seem so
strange?

You the strangest of all.

Dec.1982

Inner Darkness

Nothing but the inner darkness

Can make a deviling

For the horror of all that

Is not me.

Not the dark beginning or the darker end

For the human sickness

It is not the animal kindness of a dog

In whose eyes,

Reduced to the soft sadness of ignorance,

The inevitable turns to the happy unconscious

Nor the divine evil of Dionysus

And not even you, always capitalized
Out of bad taste and the holy fashion
I am talking of the toothache
That endlessly comes before the end
Canceling the devotion of simple souls.
The human defeat that is merely itself
Can't amuse the audience or put on
The garment of suggestive form
Let it pass unnoticed
Into the gathering of silent thoughts.

Home

There are halls

Into which one enters

Through staying there

(They say home is where you return to,

But what home is there

For those who never left?)

We carry our guilt

Into small rooms

That contain

An Infinity of pain.

There, by the lowing walls
An insecure race is silently growing
As the soft spread of moisture
Over the sickly ceilings.
But what is the use of this
This relating of sorrows
That never illuminates the point.

Why should we change

Why should we change

In a changeless world?

When that bird flew over our gaze

What did I gather

What did you find?

That everything even birds and trees

Must be interpreted,

That it is all a way of speaking

About

A way of speaking?

As I write and as you read

What do I gather

What do you find?

A reed caught in the fury of the wind

Is a way of speaking

Or a way of changing?

As I say and as you listen.

1987

Pine

Present is the house of pain
Forever there
Behind the first turning on your left.
A host of blue birds fly over
Once again I discover beauty
Amidst the branches of a pine.

Why so close

Why so close

So unbearably close

Are your beauty

And your madness?

We cry over your dead body

And our voices ascend as your soul,

Dissolving.

Of your holy host only we little ones

We who have only time

Came so closer

So unbearably closer
To your wounds.
Like leprosy eating
Your flesh, infecting
Your blood, spreading
Vermin and visions.
Crying, closing, dissolving
Into days and nights.

As my dreams

As my dreams were degraded in

The passage of time

And marble statues grew empty

Every meaning was disclosed like

A wintery sun on the withered trees.

Calm

Though your hair is the object of my desire,
And your lips the aim of my love
Though your skin awakens my caress
And your flesh drowns me in lust
Yet what I seek from moment to moment
Is to lay my weary head on your fertile lap
Sleeping beneath the beauty of your eyes
Covered by the fragrance of your arms
Forgetful, naked, for ever calm
A child comforted by a female breast.

Lamentations

Let him pray, for this is his house

And we only guests, for a while.

From darkness to darkness,

From lament to lament,

We go together, hand in hand,

For he was once himself who now,

Cries his suffering with our voices.

Shattered pieces of divinity,

We devour each other in your name.

Tell me lord, how many sons can you spare?

In your halls of lamentation,

Pray Lord, pray for thyself.

Eternally muttering words,

For thou it was who spoke them first.

1985

Tow poems

Childish gaze,
Scent of milk, sleep and poetry.
There is no-thing for the eyes to see,
Solemn and sweet
Diffidence begins with blinking.

Under the cold metallic eyes,
Familiar, yet unknown,
Black tides of memory rise,
To fall with a saddened tone.

1985